



بِسْمِ رَبِّ الشَّهْدَاءِ وَالصِّدِّيقِينَ

مركزيات محمدي، مجلد ۱۳۳۷، گزيرونده
 عنوان و نام پبلشر: روحه شهيدان / محمد محمدي
 مشخصات نشر: علم، بهار ۱۳۹۸، ۳۲۹
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۲۱-۰۲۵
 وابستگي هوست نويس: خيبر
 موضوع: جنگ ايران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷، خاطرات
 موضوع شهيدان: ايران - بازماندگان - خاطرات
 يادگيري انگريزي: ۹۱۳۹۶/۳۰۳۱۳۲۸۸۸
 يادگيري ديوي: ۹۷۵۱-۹۶۳۷۹۱۱
 شماره کتابشناسي ملي: ۲۹۵۳۸۵۹

روحه شهيدان



از شهيدا چه خبر؟ (۱۰۱)

مؤلف: محمد محمدي
 صفحه آرا: حسين نورگسي
 سلسله: بهار دلها
 خراج خند: سليمان جهانديده
 شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
 چاپ: البرز
 نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۹۷
 قيمت: ۳۰۰۰ تومان



تلفن اشعارات: ۰۲۵-۳۷۷۹۱۳۶۲
 ۰۹۱۷۵۲۹۵۲۸۸ + ۰۹۱۷۵۳۲۲۰۲۱
www.baharnosh.ir



روحیه شهیدان

از شهداء چه خبر؟ (۱۰)

محمد محمدی



شورای عالی



خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به
راه شهیدان اقتدا خواهند نمود.



یاد شهدا، افتخارات شهدا، عزت شهدا را
همه باید نصب العین خودشان قرار بدهند؛
نگذارید فراموش بشود.

فهرست

۹ مخفی شدن زیر صندلی
۱۰ چهار روز
۱۲ خیلی گریه کرد
۱۳ کنکور و شوق جبهه
۱۴ عاشق
۱۵ خیلی سر حال
۱۶ بدجوری نشست توی دلم
۱۷ شرمنده شما هستم
۱۸ زیر آتش
۱۹ نمی شه
۲۰ چرا این جور می ری؟
۲۱ شهادت و روحیه
۲۲ الله بنده سی

۲۳	سه راه
۲۴	هی کی می خواد بره!
۲۵	سه ماه انتظار
۲۶	بروید جلو
۲۷	همه تنم
۲۸	سرخی خون شهید
۲۹	زیبایی مرگ
۳۰	عرق ریختن برای خدا
۳۱	اعلام آمادگی عجیب
۳۲	تغییر روحیه
۳۴	راه فرار
۳۵	بدون اصرار
۳۶	جزایر باید حفظ شود
۳۷	خودش رانندگی می کرد
۳۸	ترس از اسارت
۴۰	امید داشتن و روحیه دادن

۴۱	گرد و غبار
۴۲	آقا مهدی بود
۴۳	دوباره برگشته بود خط
۴۴	مثل چماق
۴۵	غسل شهادت
۴۶	به اسیر کن مدارا
۴۷	روحیه عالی
۴۸	کلیه
۴۹	کمک
۵۰	دو دوست
۵۱	فرمانده قرارگاه بالشکر
۵۲	شاگرد خداوند
۵۳	طیلس
۵۴	نان خالی
۵۵	نان خشک
۵۶	دست

۵۷	راندۀ خط ویژه
۵۸	خونسردی
۵۹	زخمی
۶۰	استواری
۶۱	مرخصی
۶۲	حداقل امکانات
۶۳	بیش از دو دست عملیات
۶۴	عقب برم چکار؟
۶۵	استراحت در جبهه
۶۶	توکلت به خدا باشه
۶۷	او مدیم بریم بهشت
۶۸	مدیون شهدا
۶۹	خواستگاری
۷۰	چراغ سنگر رو خاموش کرد
۷۱	خندید و از چادر رفت بیرون
۷۲	آماده باش

مخفی شدن زیر صندلی

زمانی که ما به مشهد رفته بودیم تا به جبهه اعزام شویم. چون سن شهید کم بود، اجازه رفتن به جبهه را به او ندادند. او آن قدر گریه کرد که همه افراد افسرده و ناراحت شدند. رضا نزد من آمد و خواست که واسطه شوم تا او نیز به جبهه برود، اما این کار عملی نگردید. زمان حرکت اتوبوس، زیر صندلی خودش را مخفی کرد، تا به اهواز رسیدیم. بعد از آن همدیگر را ندیدیم.

شهید رضا سهرابی - ملکوتیان، ص ۱۸۶

چهار روز

آقای کشاورزی صحبت‌های هم‌رزم شهیدش را این‌گونه بیان می‌کند: «شهید انگالی می‌گفت: اول باری که برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان شهید صدوقی بوشهر اعزام شده بودیم، بچه‌ها را در پادگان‌نگه داشتند و آنها را سبک و سنگین می‌کردند. بعضی بچه‌ها را که جثه کوچک یا سن کمی داشتند، برمی‌گرداندند. موقعی که به صف شده بودیم. روی دو تکه سنگ کوچک ایستاده بودم تا فرماندهان متوجه کوتاهی قدم نشوند به من که رسیدند من را به پادگان راه ندادند. هرچه التماس و خواهش کردم، فایده‌ای نداشت. با ناامیدی، از پیش‌یکی به امید موفقیت نزد برادر دیگری می‌رفتم. وقتی آن برادر کمی به حرفم گوش می‌داد لبخندی می‌زد، توی دلم می‌گفتم: خداروشکر، بالاخره درست شد؛ ولی نه، او هم می‌گذشت و دوباره آه و حسرت من ادامه

پیدا می‌کرد. می‌گفتم: آخر چرا من قابل نیستم؟ چرا آقا من را به سربازی و نوکری اش قبول نمی‌کند؟ یعنی یک کاری که از دست من بریاید وجود ندارد. بغض سخت گلویم را می‌فشرد. به زحمت آب دهانم را قورت می‌دادم. بعضی مواقع مسئولان و فرماندهان پادگان که رفت و آمد می‌کردند به دنبالشان می‌دویدم، نه یک روز، نه دو روز حتی روز سوم هم گذشت و من را به پادگان راه ندادند من هم سه شبانه روز آنجا ماندم و التماس و دعا می‌کردم تا اینکه در روز چهارم دلشان به حالم سوخت و اجازه دادند همراه بچه‌ها آموزش ببینم.»

وقتی جهت گرفتن لباس نظامی به تدارکات مراجعه کرده بود هرچه لباس‌ها را زیور و کرده بودند لباس اندازه‌اش پیدا نشده بود. بعدها بچه‌های بسیج پایگاه ابوذر گفتند: «عبدالرضا چهارده سال بیشتر نداشت و با دست بردن در شناسنامه خود در صدد برآمده بود موافقت مسئولان اعزام، در بسیج مرکزی را جلب کند؛ اما آنها قبول نمی‌کردند. فکری به ذهنش رسیده بود و مسئولان را تهدید کرده بود اگر با اعزام او موافقت نکنند، خود را از کوه پرت خواهد کرد و با این ترفند آنها را راضی شده بودند.»

شهید عبدالرضا انگالی - هزار و یک دلیل سرخ، ص ۱۹۱

خیلی گریه کرد

غلامرضا داشت پوتینش را وا کس می زد. وقتی از فرمانده شنید که باید برگردد پشت خط، فرچه از دستش افتاد. پوتین را گذاشت و به طرف فرمانده رفت، عرق روی پیشانی را با چفیه گردنش پاک کرد و آب دهانش را قورت داد. به فرمانده گفت: «نزدیک عملیات است. آن وقت من بروم پشت خط؟» فرمانده گفت: «سن تو کم است. ان شاء الله در عملیات بعد! دست به دامان فرمانده گردان شد. خیلی گریه کرد تا راضی شان کند که با رفتنش به عملیات موافقت کنند.

شهید غلامرضا صفی نژاد - فرهنگ نامه شهدای شهرستان سمنان، ج ۶، ص ۱۵۲

کنکور و شوق جبهه

بعد از کنکور، روزی به من گفتم: «مادر! من می‌خواهم به جبهه بروم، البته اگر رضایت بدهید.» گفتم: «پسرم! اگر تو الان به جبهه بروی، می‌گویند از ترس درس خواندن رفته.» مرتضی گفت: «مادر! من در کنکور قبول شدم.» من که باور نمی‌کردم که او در کنکور قبول شده باشد، گفتم: «برو از پدرت اجازه بگیر. اگر اجازه داد برو.» بالاخره از پدرش اجازه گرفت و رفت و بعد از چند ماه به مرخصی آمد.

شهید مرتضی غلامی - همین پنج نفر، ص ۱۱۹

عاشق

حسین در چهارده سالگی عشق به سرزمین نور، عنان اختیار را از کفش ربوده بود و طاقت دور ماندن از جبهه را نداشت. لذا با دست بردن در شناسنامه اش و تغییر تاریخ تولدش در صدد برمی آید نظر مسئولان اعزام کننده را جلب کند؛ ولی آنها متوجه این قضیه می شوند و به بهانه اینکه فعلاً احتیاج به نیرو ندارند، از رفتن او ممانعت می کنند. بار دیگر برای رفتن فکر دیگری می کند شناسنامه برادر بزرگترش ماشاالله را برمی دارد و از پاسبانی می خواهد که به عنوان ولی همراه او بیاید و امضا کند. خدایا این جوانان به چه درجه ای از یقین و باور رسیده بودند که برای رفتن به میدان خطر و آتش و خون از هم سبقت می گرفتند. بیشتر اوقاتی که به مرخصی می آمد به پایگاه بسیج می رفت و آنجا می ماند.

شهید حسین ایرج زاده - هزار و یک دلیل سرخ، ص ۱۹۸

خیلی سر حال

مرتب پشت بی سیم پیام می‌او‌مد: فلانی پرید، فلانی هم ... خیلی از مسئولین لشکر شهید شده بودند همه‌اش نگران بودم که ادامهٔ عملیات چه می‌شود؟ داشتم می‌رفتم پیش «آقا مهدی». با خودم فکر می‌کردم که الان با این وضعیت چطور با ایشان روبه‌رو شوم؟ حتماً ایشان هم خیلی ناراحت و خسته است. وقتی او را دیدم باورم نمی‌شد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده، خیلی سر حال بود.

سردار شهید مهدی زین‌الدین - ستارهٔ دنباله‌دار، ص ۴۴

بدجوری نشست توی دلم

با کلی شهید و مجروح وسط میدان گیر کرده بودیم. نه راه پیش داشتیم نه راه پس. فرمانده گردان من را خواست. گفت: خودتو برسون فرماندهی، بگو توپخانه آتیش بریزه ما بتونیم کاری بکنیم. خسته و کوفته دو کیلومتر راه رو پیاده اومدم تا رسیدم مقر، می دونستم فرمانده تیپ تازه عوض شده، ولی نمی شناختمش.

سراغ فرمانده جدید رو گرفتم، نشونم دادن، رفتم جلو گفتم: «برادر من! فرماندهی بلد نیستی قبول نمی کردی، بچه ها دارن تلف می شن. با لبخند اومد جلو. منو بغل کرد. یک کلمن کوچک داد دستم. گفت: شما یک لیوان شربت بخور، چشم. داریم هماهنگی می کنیم آتیش بریزیم. فهمیدم چقدر خسته ام و تو چه حالی هستم. بدجوری نشست توی دلم.

سردار شهید زین الدین، ستاره دنباله دار، ص ۴۹

شرمندۀ شما هستم

اومدیم انرژی اتمی، مقر لشکر. خیلی وقت بود، به دلیل کمبود نیرو کسی مرخصی نرفته بود. داشتیم برمی گشتیم عقب. بنا بود صحبت کنه. موقعی که اومد پشت تریبون سلام کرد، گریه اش گرفت. می گفت: من شرمندۀ شما هستم، من خجالت زده شما هستم. اون می گفت بچه ها زار می زدند. گفتیم: آقا مهدی! ما چند وقته نرفتیم مرخصی، ولی اگر لازم هست بمونیم، می مونیم. اون روز بچه ها خیلی سخت ازش جدا شدن. ما برگشتیم قم، خودش رفت دنبال یه مأموریت دیگه.

سردار شهید مهدی زین الدین - ستارۀ دنباله دار، ص ۵۳

زیر آتش

می خواستیم با بچه‌ها عکس بیندازیم، من به ذهنم رسید برویم از آقا مهدی هم بخواهیم بیاد با هم عکس بگیریم. از سنگر ما تا سنگر فرماندهی، صد متری فاصله بود. حجم آتش هم کم نبود. تا در سنگر فرماندهی رفتم گفتم: «ببخشید، آقا مهدی هستند؟» او مد گفت: بفرمائید. بچه‌ها می‌خوان عکس بگیرن، می‌شه شما هم بیایید! گفت: پس یک لحظه صبر کنین. رفت داخل سنگر، برگشت. دیدم لباس‌هایش را مرتب کرده. قبول کرد صد متر زیر آتش بیاد تا دل چند بسیجی رو خوشحال کنه.

سردار شهید مهدی زین‌الدین - ستاره دنباله‌دار، ص ۵۶

نمی شه

قرار بود، ترک موتور، مرا به جایی برساند. هواپیما بالا سرمان بود. گفتم:
«هواپیماست، بزن کنار.» گفتم: «نمی شه، موتورش اتوماتیکه. نمی ایسته!»

روزگاران ۳، ص ۲۶

چرا این جوری می‌ری؟

اولین روز عملیات خیبر بود. از قسمت جنوبی جزیره بایک ماشین داشتم برمی‌گشتم عقب. توی راه دیدم یک ماشین با چراغ روشن داشت می‌آمد. این طور راه رفتن توی آن جاده، آن هم روز اول عملیات، یعنی خودکشی. جلوی ماشین را گرفتم. راننده اش آقا مهدی بود. بهش گفتم: «چرا این جوری می‌ری؟ می‌زنی‌ها.» گفت: می‌خواهم به بچه‌ها روحیه بدم. عراقی‌ها رو هم بترسونم. می‌خوام یه کاری کنم اون‌ها فکر کنند نیروها مون خیلی زیاده.

سردار شهید آقامهدی باکری - یادگاران ۳، ص ۵۹